

یا فتاح

فصل اول

(فری پپه)

تقه‌ای به در خورد و متعاقبش صدای ظریف معصوم:

- هانی جون پشت خطی داری!

دستم به طرف گوشی رفت اما با جمله‌ی بعدی معصوم، روی گوشی خشک شد.

- ولی خودشو به چیز عجیب غریبی معرفی کرد!

- چی مثلاً؟!

- می‌گه حسن تا به تا، فکر کنم سرکاریه.

گل از گلم شکفت، باز به سر حسن زده بود که به یاد گذشته‌ها خودش را "تابه‌تا" لقب بدهد. دستم را توی هوا تکانی دادم تا معصوم را مرخص کنم و به محض بسته شدن در اتاق، خندان و سر حال گوشی را بلند کردم:

- الو حسن؟

- بَه... داش فری خودمون، سام علیک، چه‌طوری رفیق؟

لبخندم غلیظ‌تر شد و به طعنه گفتم:

- عیلک سلام، ای از احوال پرسی دوستان پُر بَدک نیستم!

- تیکه می‌ندازی نالوطی؟!

- قابل دار نیست داش حسن!

صدای خنده‌ی آشنای حسن، در گوش‌ی پیچید:

- بنداز بآا، بنداز، نیست دنیا کم تیکه بارمون کرده، حالا به چند تا رفیق
فابم تو این دنیا داریم که دم به دقیقه رو دست زمونه بلند می‌شن.
نیش‌هایم تا بناگوش باز شد و سر حال‌تر از قبل جواب دادم:
- آخیش حسن، یادش بخیر، تن صدات، گله‌گزاریت، حتی مظلوم
نماییات، همه چیت هنوز مثل اون روزاست! می‌دونی چند وقته به سراغی از
ما نگرفتی بی‌مرام!؟

بی‌غل و غش خندید و با همان لحن شوخ همیشگی اش گفت:
- نمیری الهی، تو هم که آی دل رحم و نازک طبع! واسه همین حسابی
بی‌قرار دیدنم شدی، ها!؟

مثل خودش بلند بلند و کش‌دار خندیدم، راست می‌گفت حسن، تنها
صفتی که در من وجود نداشت، همان دل‌رحمی و نازک‌طبعی بود. قانون بقا
به من یاد داده بود که دل‌رحمی و شفقت و این‌طور اداها، برابر است با
گرفتاری و مصیبت و دربه‌دری! حسن که دید جز خنده‌ی من جوابی عایدش
نشد، صدایی صاف کرد و جدی‌تر از قبل گفت:

- از هر چه بگذریم سخن دوست خوش‌تر است، می‌خوام پیام محل
کارت، اجازه‌هس؟

من هم جدی شدم و با کنجکاوی پرسیدم:

- چیزی پیش اومده؟... مشکلی، گیر و گوری!؟

حسن با اطمینان و به همان تکیه کلام مختص به خودمان جواب داد:
- نه بآا، مشکل کجا بود؟

- پ چی؟

- خوش خبریه رفیق! گمونم به پروژه‌ی نون و آب‌دار به پُستت خورده،

پول خوبی توشه! هستی؟

رفتم توی فکر و با کمی تردید پرسیدم:

- منظورت چه طور پروژه‌ایه؟... آخه تو که...

وسط حرفم را قیچی کرد:

- نه بابا، واسه خودم که نیست، کار مربوط به یکی از رفقاست!

- آدم مطمئنیه؟

- مطمئنش می‌کنیم!

- پس صبر کن یه نگاه به دفترم بندازم ببینم کی وقت خالی دارم.

صدای سوت کش دارِ حسن از پشت گوشی بلند شد، بعد هم به طعنه و

شوخی گفت:

- اوکی بابا بنداز، چه با کلاس شده این رفیق فابِ ما، واسه وقت ملاقات

دادن به حسن تابه‌تا هم باس دفتر دستکشو نگاه کنه!

خندیدم و به اعتراض گفتم:

- جفنگ نگو حسن! می‌خوام یه موقع بیای که لااقل وقت کنیم یه ساعتی

بشینیم و دل هم، اشکالی داره؟

- آها، پس اینو بگو... بابا دمت گرم! حالا بالاخره کی پیام داداش؟

- گوش کن حسن!

- هان؟... بنال!

- این‌ورا آفتابی شدی حواست باشه عین بچه آدم حرف بزنی!

- دستِ شما مرسی، بنده‌کی تا حالا بوده که غیر آدمیزاد نطق کرده باشم؟

حرصم گرفتم، نفسی از سرِ غیظ بیرون دادم و گفتم:

- خینگ شدیا! می‌گم یهو جلو همکارام بندرو آب ندی، هی داش فری

داش فری راه بندازی! گرفتی؟

- آره بابا... حالیمه، اون‌جا شما خانوم خانوم ماریحان خانوم تشریف دارید،

حواسمون جمعه آبجی!

خندیدم و گفتم:

- دیدی خیط کاشتی؟ ... هانی!

- جااان؟ ... با من بودی؟!

ادای خودش را در آوردم:

- نه بااا، آخه تو ایکیبری چیت به هانی؟ منظورم این بود که این جافقط منو

به اسم هانی می شناسن، حالا افتاد یا بازم کچه؟

- آی قربون اون اسمای شیش و هشتت بشه حاجیت، کی می ره این همه

راهو؟! تو هم که یه طومار اسم واسه خودت ردیف کردی!

- خارج از شوخی، لازمه حسن، این طوری امنیتش بیشتره!

- اوکی هانی خانوم، اوکی.

لبخندی زدم و با تأکید گفتم:

- نه بااا، بین خودمون تا آخرش همون فری پیه!

شلیک خنده‌ی حسن بود که به هوا بلند شد:

- ای وُل، بیستی به مولا، بیست! خوشم می آد هیچ وقت اون روزا رو

فراموش نکردی!

پلک هایم روی هم نشست و با همان حال و هوای حسن، تأکید کردم:

- هیچ وقت داش حسن، هیچ وقت!

بعد از لختی درنگ، پلک هایم باز شد و در حالی که سعی داشتم حواسم را

دوباره به بحث اصلی بدهم، گفتم:

- خب، بگذریم رفیق، سه شنبه ساعت سه بعد از ظهر خوبه؟

- دمت گرم، پس سه شنبه می بینمت!

- هستیم در خدمت.

- راستی فری؟

- جان؟

- این یارو رو هم با خودم می آرم، اوکی؟

- کار برا اونه؟

- آره دیگه، پ چی؟

- بیارش، فقط روشنه که؟

- روشنشم می کنیم!

- پس تا سه شنبه.

- خیلی چاکریم به مولا!

- ما بیشتر، یا علی!

- علی یارت.

گوشی را گذاشتم و به پشتی صندلی تکیه زدم. نگاهم روی سقف ماند و آرام آرام با صندلی گردانم، تاب تابی خوردم. همین حرکت بی وقفه ی صندلی، مثل نئو عمل کرد و پلک هایم را نرم نرمک روی هم نشانده. افکارم ناخواسته به پرواز در آمد، به گذشته های دور پر کشید، لابه لای شاخ و برگ خاطراتم بال بالی زد و عاقبت روی آشناترین شاخه ای که در ذهن داشتم، آرام گرفت!

سر کوچکم روی زانوهای نحیف مادرم بود، دست نوازشگر و مهربانش لابه لای موهای نرم و نازکم می چرخید و صدای گرم و آرامش زیر گوشم لالایی می خواند:

همیشه در برم باشی

همه رفتن، تو برگشتی

بابا رفته، خدا همراهش

نبینم داغِ فرزندم

همه خوابن، تو بیداری

عزیزم را، نگه داری!

لالا لالا، گلم باشی

لالا لالا، گل دشتی

لالا لالا، گل خشخاش

لالا لالا، گل زردم

خداوندا، تو ستاری

به حق خواب و بیداری

- مامانی؟

- جونِ مامانی؟

با بغض فرو خورده‌ای، پرسیدم:

- وقتی من خیلی خیلی کوچولو بودم،... بابایی منو خیلی دوست داشت؟

- تو هنوزم خیلی کوچولویی ناز نازِ قندی.

با تحکم گفتم:

- نه!

سرم را از روی زانویش برداشتم، با نگاهی ثابت زل زدم به چشم‌های غمگین و همیشه منتظرش و محکم‌تر از قبل تأکید کردم:

- دیگه بزرگِ بزرگ شدم، الان نه سالمه‌ها!

بعد برای اثبات حرفم، چانه‌ام را بالا دادم. از لای لب‌هایم که گوشه‌هایش به دو طرف صورتم کشیده شده بود، به حفره‌ی میان دندان‌هایم که جای خالی دندان شیری‌ام بود، اشاره کردم:

- نیگاه، این جلویا که دو ساله در او مده، این بغلیام دیگه داره در می‌آد!

باز سرم را بالاتر گرفتم، دندان دائمی تازه نیش زده‌ی کنار فکم را گواهی

بر ادعایم گرفتم و پرسیدم:

- دیدیش؟... حالا باورت شد که بزرگِ بزرگ شدم؟!

دست مادر روی موهایم لغزید و با ملاحظتی که همیشه در صدایش موج

می‌زد، جواب داد:

- آره قشنگم، بزرگ‌تر شدی اما هنوزم خیلی مونده تا بزرگِ بزرگ بشی!

وقتی خودت یه خانوم ناز و خوشگل شدی، تازه می‌فهمی که این روزا

چه قدر کوچولو بودی!

چانه‌ام را از سر لجاجت بالا انداختم، با خیره سری چشم در چشمش

ماندم و پافشاری کردم:

- مامانی؟

- جونِ مامانی؟

با بغض فرو خورده‌ای، پرسیدم:

- وقتی من خیلی خیلی کوچولو بودم،... بابایی منو خیلی دوست داشت؟

- تو هنوزم خیلی کوچولویی ناز نازِ قندی.

با تحکم گفتم:

- نه!

سرم را از روی زانویم برداشتم، با نگاهی ثابت زل زدم به چشم‌های غمگین و همیشه منتظرش و محکم‌تر از قبل تأکید کردم:

- دیگه بزرگِ بزرگ شدم، الان نه سالمه‌ها!

بعد برای اثبات حرفم، چانه‌ام را بالا دادم. از لای لب‌هایم که گوشه‌هایش به دو طرف صورتم کشیده شده بود، به حفره‌ی میان دندان‌هایم که جای خالی دندان شیری‌ام بود، اشاره کردم:

- نیگاه، این جلویا که دو ساله در او مده، این بغلیام دیگه داره در می‌آد!

باز سرم را بالاتر گرفتم، دندان دائمی تازه نیش زده‌ی کنار فکم را گواهی

بر ادعایم گرفتم و پرسیدم:

- دیدیش؟... حالا باورت شد که بزرگِ بزرگ شدم؟!

دست مادر روی موهایم لغزید و با ملاحظتی که همیشه در صدایش موج

می‌زد، جواب داد:

- آره قشنگم، بزرگ‌تر شدی اما هنوزم خیلی مونده تا بزرگِ بزرگ بشی!

وقتی خودت یه خانوم ناز و خوشگل شدی، تازه می‌فهمی که این روزا

چه قدر کوچولو بودی!

چانه‌ام را از سر لجاجت بالا انداختم، با خیره سری چشم در چشمش

ماندم و پافشاری کردم:

- نمی خواهم!... دوست ندارم خانوم بشم، می خواوم وقتی بزرگ بزرگ شدم،
مرد بشم! دیگه ام دوست ندارم بهم بگی دختر کوچولو،... خوب؟!
خط اخم ظریف و محوی میان ابروهای کمانی مادرم افتاد و با حیرت
پرسید:

- او! چه طوری می خوای مرد بشی؟ تو که پسر نیستی مادر، تو یه دختر
کوچولوی ناز و ملوسی که...

- نخیرم، نیستم... هیچم دختر نیستم!

مادر با صبوری تبسمی به رویم زد، دوباره دست نوازشگرش روی انبوه
موهایم لغزید و با محبت و عشقی که صدایش را مثل فرشته ها لطیف کرده
بود، نجوا کرد:

- خودت ببین چه موهای قشنگ و نازی داری!

- از شون بدم می آدا!

مادر با همان لحن پر از دلجویی ادامه داد:

- ببین چه پوست لطیفی داری؟ چه مژه های تاب دارو خوشگلی خدا بهت
داده؟

در جواب حرف هایش سکوت کردم؛ کلمه ی دیگری که شدت تنفرم را از
تمام نشانه های دختر بودنم، برساند به ذهنم نمی رسید. فقط همان دو کلمه ی
ساده ی "بدم می آدا" مدام در ذهنم تکرار می شد و در مانده بودم چه طور
احساسم را به مادر انتقال دهم که باز شنیدم می گوید:

- پیرهن تنت رو ببین چه قدر بهت می آد؟ آخه چرا دوست نداری دختر
ناز و ملوس مامانیت باشی،... هان؟

با دقت بیشتری صورت مادرم را برانداز کردم؛ ابروهای کشیده ی تیره،
لب های برجسته و امتداد چشم های دُر شتش که به سمت شقیقه هایش کشیده
شده بود و... بیشتر از آن به گشت و گذارم روی صورت مادر ادامه ندادم.